

قصص الانبیا اثر ابواسحق ابراهیم بن منصور نیشابوری (قرن پنجم هجری) نمونه‌ی دیگری از متون کهن فارسی است که با نثری ساده و روان نگارش یافته است. نویسنده‌ی این کتاب به بیان داستان‌هایی از پیامبران و برگزیدگان می‌پردازد که منبع و مأخذ آن‌ها را در بسیاری از حکایت‌های قرآن مجید می‌توان یافت. داستان‌های شیرین و دل‌پذیر این اثر ارزشمند، ضمن برخورداری از ارزش ادبی، دارای ارزش تربیتی نیز هستند.

یکی از داستان‌های کتاب قصص الانبیا را با هم می‌خوانیم.

## داستان در آتش افکندن ابراهیم (ع)

به اخبار آمده است که نمرود منادی فرمود<sup>۱</sup> که بروید و هیزم آرید سوختن ابراهیم را که او را عذاب آتش خواهم کردن که او خدایان شما را پاره کرده است<sup>۲</sup> و گویند آتش افروختن بدان بود<sup>۳</sup> که ابراهیم، نمرود را گفته بود که عذاب خدای من با آتش است. نمرود گفت: «من نیز تو را به آتش عذاب کنم تا که بود که نصرت کند تو را؟»

آن گاه برفتند و هیزم بیاوردند و بر یک‌دیگر نهادند و نفت در زدند و چنین گویند که چهار ماه هیزم گرد می‌کردند و ابراهیم را بازداشته بودند.<sup>۴</sup>

آن گاه از زندان بیرون آوردند تا به آتش افکنند. نتوانستند نزدیک آتش شدن از تبش\*؛ درماندند. ابلیس بیامد به دشمنی آدم، و منجنیق\*، ایشان را پیاموخت. منجنیق بساختند و سر ابراهیم بر زانو بستند و در آن منجنیق نهادند و بینداختند.

ابراهیم چون به میان آتش بیارامید، ملک - تعالی - آتش را بر وی سرد گردانید و خطاب به آتش گفت: «ای آتش سرد باش بر ابراهیم؛ سرد با سلامت باش». و اگر چنان نگفتی ابراهیم از سردی طاقت نداشتی.

پس در میان آتش تختی پیدا آمد تا ابراهیم بر آن جا بنشست. حوض آب پیش او پدید آمد و نرگس و ریاحین\* گردبرگرد تخت او برُست و حله‌ی\* بهشت بیاوردند تا بپوشید و هیچ کس آن جا نتوانست رفتن تا سه روز.

نمرود مر ندیمان\* را گفت که حال ابراهیم به چه رسید؟ چه، می ترسم که او زنده بماند. ندیمان گفتند که اگر او کوهی بودی، نیست شده بودی در آن آتش. نمرود گفت: «من می خواهم تا او را ببینم تا ایمن باشم.»

پس جایی ساختند بلند. نمرود بر آن جا آمد و بنگرست و در میان آن آتش، ابراهیم را دید بر تختی نشسته بر کرانه‌ی جوی و نرگسِ گردبرگرد حوض رُسته و حُلّه پوشیده. نمرود گفت: «یا ابراهیم، این از کجا آوردی و این آتش تو را چرا نسوخت؟» ابراهیم گفت: «خدای - تعالی - مرا نگاه داشت و این همه فضل او کرد.» گفت: «نیک خدای است خدای تو. اگر من بگروم مرا بپذیرد؟» ابراهیم گفت: «پذیرد و مملکت تو را زیادت کند و عمر تو را دراز کند.» نمرود گفت: «چون بیرون آیی، من به خداوند تو بگروم و تو را عزیز دارم که چنین خدای که تو راست، سزاست که خدمتش کنند.»

پس ابراهیم بیرون آمد از میان آتش به سلامت و آن تخت و حوض آب ناپدید شد، به جای خویش رفتند به بهشت.

چون نمرود با ندیمان و وزیران بازگشت، بگفت که مرا آرزوست که با ابراهیم دوستی گیرم و با خداوند وی بسازم<sup>۵</sup> و بگروم که چنین که دیدم سزاست او را خدمت کردن. وزیران و ندیمان ترسیدند که چون ابراهیم به نمرود نزدیک شود، نمرود فرمان او کند و کار و بار و حشمت ایشان برود. نمرود را گفتند: «چندین سال خداوندی کردی، اکنون بندگی کنی؟» او را از گرویدن بازداشتند و گفتند: «این از رأی ضعیف بُود». وزیری که بد بود چنین کند که پادشاهان را به دوزخ کشد و باک ندارد.



## توضیحات

- ۱- فرمان داد؛ اعلام کرد. توضیح آن که نمرود برای آن که همه‌ی مردم را در گناه سوزاندن ابراهیم سهیم کند، ندا در داد که هر کس پشته‌ای هیزم فراهم سازد.
- ۲- شکسته است.
- ۳- به آن سبب بود.
- ۴- زندانی کرده بودند.

۵- با خدای ابراهیم سازگاری کنم و با او دشمنی نداشته باشم.



## خودآزمایی

- ۱- دو نمونه از ویژگی‌های نثر مرسل را با ذکر مثال از درس بیان کنید.
- ۲- دو نمونه از نشانه‌های کهنگی سبک قصص الانبیا را از متن پیدا کنید.
- ۳- منظور از عبارت «کارو بار و حشمت ایشان برود» چیست؟
- ۴- دو کلمه از متن قصص الانبیا پیدا کنید که امروز، با مفهومی متفاوت به کار می‌روند.
- ۵- تحقیق کنید که خیره‌سری‌های نمرود با کدام یک از پادشاهان اسطوره‌ای شاهنامه‌ی فردوسی مشابهت

دارد؟

۶- با توجه به داستان حضرت ابراهیم(ع)، این بیت حافظ را توضیح دهید و آرایه‌ی شاخص آن را

بنویسید.  
یا رب این آتش که برجان من است      سرد کن زآن سان که کردی برخلیل

تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی اثر ابوالفضل بیهقی در قرن پنجم (۴۷۰-۳۸۵ ه.ق) به فارسی نوشته شده است. موضوع اصلی این کتاب تاریخ سلطنت مسعود، پسر محمود غزنوی است. اما درباره‌ی تاریخ غزنویان قبل از مسعود، سامانیان، صفاریان، سلجوقیان و تاریخ ادب فارسی نیز مطالب مفیدی دارد. سادگی طبیعی و استفاده از امکانات زبان عامه و تلفیق آن با اطلاعات و آگاهی‌های تجربه شده‌ی نویسنده، به نثر کتاب درخشندگی خاصی بخشیده است. این کتاب علاوه بر فواید تاریخی، ادبی و اخلاقی، در بردارنده‌ی اطلاعات زیادی درباره‌ی آداب و رسوم اجتماعی روزگار نویسنده نیز هست. در این جا، داستان بر دار کردن حسنک را - که نمونه‌ای از نثر بینابین است - از کتاب تاریخ بیهقی می‌خوانیم.

## بر دار کردن حسنک

فصلی خواهم نبشت در ابتدای حال بر دار کردن این مرد و پس به سر قصه شد<sup>۱</sup>. امروز که من این قصه آغاز می‌کنم، از این قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده‌اند، در گوشه‌ای افتاده و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و به پاسخ آن که از وی رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست - هر چند مرا از وی بد آمد<sup>۲</sup> - به هیچ حال. چه عمر من به شصت و پنج آمده و بر اثر وی می‌باید رفت. در تاریخی که می‌کنم، سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی\* کشد و خوانندگان این تصنیف گویند: «شرم باد این پیر را»، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند.

این بوسهل مردی امام‌زاده\* و محتشم و فاضل و ادیب بود. اما شرارت و زعارتی\* در طبع وی مؤکد شده - وَلَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ<sup>۳</sup> - و با آن شرارت، دل‌سوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی<sup>۴</sup> تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم‌گرفتی و آن چاکر را لت‌زدی<sup>۵</sup> و فروگرفتی<sup>۶</sup>. این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب\* کردی و آلمی بزرگ

بدین چاکر رسانیدی و آن گاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم - و اگر کرد، دید و  
 چشید<sup>۷</sup> - و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنابیدندی و پوشیده خنده  
 می‌زدندی که وی گزاف‌گوی است، جز استاد<sup>۸</sup> که وی را فرو توانست برد<sup>۹</sup> با آن همه  
 حیلت که در باب وی ساخت. از آن در باب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزد با  
 تضریب‌های وی موافقت و مساعدت نکرد و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت‌نگر؛ در  
 روزگار امیر محمود - رَضِيَ اللهُ عَنْهُ - بی‌آن که مخدوم\* خود را خیانتی کرد<sup>۱۰</sup>، دل این  
 سلطان مسعود را - رحمة الله عليه - نگاه داشت<sup>۱۱</sup> به همه‌ی چیزها که دانست تخت مُلک  
 پس از پدر وی را خواهد بود و حال حسنک دیگر بود<sup>۱۲</sup>، که بر هوای امیر محمد و  
 نگاه داشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده<sup>۱۳</sup> را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفا\* آن  
 را احتمال نکنند<sup>۱۴</sup> تا به پادشاه چه رسد هم چنان که جعفر برمکی و این طبقه‌وزیری کردند به  
 روزگار هارون الرشید و عاقبت کار ایشان، همان بود که از آن این وزیر آمد. و بوسهل، باجاه  
 و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنک یک قطره آب بود از رودی - فضل جای دیگر  
 نشیند<sup>۱۵</sup> - اما چون تعدی‌ها رفت از وی، یکی آن بود که عبدوس را گفت: «امیرت<sup>۱۶</sup> را بگوی  
 که من آن چه کنم، به فرمان خداوند<sup>۱۷</sup> خود می‌کنم. اگر وقتی تخت مُلک به تو رسد، حسنک  
 را بردار باید کرد.» لاجرم چون سلطان<sup>۱۸</sup> پادشاه شد، این مرد بر مرکب چوبین نشست<sup>۱۹</sup> و  
 بوسهل و غیر بوسهل در این کیستند<sup>۲۰</sup>؟ که حسنک عاقبت تهور\* و تعدی خود کشید.  
 چون حسنک را از بُست به هرات آوردند، بوسهل زوزنی او را به علی رایض چاکر  
 خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آن چه رسید که چون باز جُستی نبود کار و  
 حال او را، انتقام‌ها و تَشَفّی‌ها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده  
 و افتاده را توان زد؛ مرد آن مرد است که گفته‌اند: اَلْعَفْوُ عِنْدَ الْقُدْرَةِ به کار تواند آورد.  
 چون امیر مسعود - رَضِيَ اللهُ عَنْهُ - از هرات قصد بلخ کرد، علی رایض حسنک را  
 به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تَشَفّی و تعصّب و انتقام می‌بود، هر چند می‌شنودم از علی  
 - پوشیده وقتی مرا گفت - که «از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد،  
 از ده یکی کرده آمدی و بسیار مُحابا رفتی.» و به بلخ در امیر دمید که ناچار حسنک را بردار  
 باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود، جواب نگفتی.  
 و معتمد عبدوس گفت: روزی پس از مرگ حسنک از استادم شنودم که امیر،

بوسهل را گفت: حجّتی و عذری باید کشتن این مرد را. بوسهل گفت: « حجّت بزرگ تر که مرد قرمطی است و خلعت مصریان است تا امیر المؤمنین، القادر بالله، بیازرد<sup>۲۱</sup> و نامه از امیر محمود باز گرفت<sup>۲۲</sup> و اکنون پیوسته از این می گوید و خداوند یاد دارد که به نشابور، رسول خلیفه آمد و لوا\* و خلعت آورد و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود. فرمان خلیفه در این باب نگاه باید داشت.» امیر گفت: « تا در این معنی بیندیشم.»

و پس از این مجلسی کرد با استادم. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت. گفت: امیر پرسید مرا از حدیث حسنک، پس از آن از حدیث خلیفه و گفت چه گویی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت سندن از مصریان؟ من در ایستادم<sup>۲۳</sup> و رفتن به حج تا آن گاه که از مدینه به وادی القریٰ بازگشت بر راه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت سندن و از موصل راه گردانیدن و به بغداد باز نشدن و خلیفه را به دل آمدن که مگر<sup>۲۴</sup> امیر محمود فرموده است، همه به تمامی شرح کردم. امیر گفت: پس از حسنک در این باب چه گناه بوده است که اگر به راه بادیه<sup>۲۵</sup> آمدی در خون آن همه خلق شدی؟ گفتم: چنین بود ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند<sup>۲۶</sup> تا نیک آزار گرفت<sup>۲۷</sup> و از جای بشد<sup>۲۸</sup> و حسنک را قرمطی خواند. و در این معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است. امیر ماضی<sup>۲۹</sup> چنان که لجوجی و ضجرت\* وی بود، یک روز گفت: « بدین خلیفه ی خرف\* شده بیاید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام در همه ی جهان و قرمطی می جویم و آن چه یافته آید و درست گردد<sup>۳۰</sup> بر دار می کشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است، خبر به امیر المؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی قرمطی است، من هم قرمطی باشم.» به دیوان آمدم و چنان نبشتم نبشته ای که بندگان به خداوندان نویسند و آخر پس از آمد و شد بسیار، قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنک استنده بود و آن طرایف\* که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان، با رسول به بغداد فرستد تا بسوزند و چون رسول باز آمد، امیر پرسید که: « آن خلعت و طرایف به کدام موضع سوختند؟» که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه. و با آن همه، وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت<sup>۳۱</sup>. بنده آن چه رفته است به تمامی باز نمود. گفت: بدانستم.

پس از این مجلس نیز بوسهل البتّه فرو نایستاد از کار. روز سه شنبه بیست و هفتم



صفر چون بار بگسست، امیر خواجه را گفت: «به طارم باید نشست که حسنگ را آنجا خواهند آورد با قُضات و مُزْکِیان\* تا آنچه خریده آمده است، جمله به نام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد بر خویشتن» خواجه گفت: چنین کنم. و به طارم رفت و اعیان و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی آنجا آمدند. و امیر، دانشمند نبیه\* و حاکم لشکر را، نصر خلف، آنجا فرستاده، و قُضات بلخ و اشراف و علما و فقها و مُعَدَّلان\* و مُزْکِیان<sup>۳۲</sup> همه آنجا حاضر بودند. چون این کوکبه\* راست شد<sup>۳۳</sup> - من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم به دگان\* ها نشسته در انتظار حسنگ - یک ساعت بود<sup>۳۴</sup>، حسنگ پیدا آمد بی بند؛ جَبّه\* ای داشت جبری\* رنگ با سیاه می زد خَلَقِ گونه\*، دُرَاعه و رِدا یی\* سخت پاکیزه و دستار\*ی نشابوری مالیده<sup>۳۵</sup> و موزه\* می کائیلی\* نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود، و والی حَرَس\* و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی. وی را به طارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین<sup>۳۶</sup> بماند. پس بیرون آوردند و به حَرَس باز بردند و بر اثر وی قُضات و فقها بیرون آمدند. این مقدار شنووم که دو تن با یک دیگر می گفتند: «خواجه بوسهل را بر این که آورد؟<sup>۳۷</sup> که آب\* خویش ببرد». بر اثر، خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و به خانه ی خود باز شد.

و نصرِ خلف دوست من بود. از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که چون حسنگ بیامد، خواجه برپای خاست؛ چون او این مَکْرُمَت\* بکرد، همه اگر خواستند یا نه، برپای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت؛ برخاست نه تمام و بر خویشتن می ژکید.<sup>۳۸</sup> خواجه احمد او را گفت: «در همه کارها ناتمامی.» وی نیک از جای بشد. و خواجه، امیر حسنگ را، هر چند خواست که پیش وی نشیند، نگذاشت و بر دست راست من<sup>۳۹</sup> نشست و بر دست راست بونصرِ مشکان را بنشانند و بوسهل بر دست چپ خواجه، از این نیز سخت بتابید\*.

و خواجه ی بزرگ روی به حسنگ کرد و گفت: خواجه چون می باشد و روزگار چگونه می گذارد؟ گفت: جای شکر است. خواجه گفت: دل، شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید؛ فرمان برداری باید نمود به هر چه خداوند فرماید. که تا جان در تن است امید صدهزار راحت است و فرج است. بوسهل را طاقت برسید،<sup>۴۰</sup> گفت: خداوند را کِرا کند\* که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد به فرمان امیر المؤمنین،

چنین گفتن؟ خواجه به خشم در بوسهل نگریست. حسنگ گفت: «سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آن چه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت، جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار، که بزرگ تر از حسین علی (ع) نی‌ام! این خواجه که مرا این می‌گوید، مرا شعر گفته است<sup>۴۱</sup> و بر در سرای من ایستاده است! اما حدیث قرمطی به از این باید، که او را بازداشتند بدین تهمت نه مرا، و این معروف است، من چنین چیزها ندانم».

بوسهل را صفرا بجنبید<sup>۴۲</sup> و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد، خواجه بانگ بر او زد و گفت: این مجلس سلطان را که این جا نشسته‌ایم، هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را گرد شده‌ایم؛ چون از این فارغ شویم، این مرد پنج و شش ماه است تا<sup>۴۳</sup> در دست شماست هر چه خواهی بکن. بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.

و دو قبالة\* نبشته بودند همه‌ی اسباب و ضیاع\* حسنگ را به جمله از جهت سلطان و یک یک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع\* و رغبت\* و آن سیم که معین کرده بودند بستند و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سِجِل\* کرد در مجلس\* و دیگر قضات نیز، عَلَى الرَّسْمِ فِي أَمْثَالِهَا<sup>۴۴</sup>. چون از این فارغ شدند، حسنگ را گفتند باز باید گشت. و وی روی به خواجه کرد و گفت: «زندگانی خواجه‌ی بزرگ دراز باد. به روزگار سلطان محمود به فرمان وی در باب خواجه ژاژ می‌خاییدم<sup>۴۵</sup> که همه خطا بود. از فرمان برداری چه چاره، به ستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود<sup>۴۶</sup> به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم.» پس گفت: «من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند فرماید و لکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد<sup>۴۷</sup> و دل از جان برداشته‌ام، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بِحِلِّ کند.» و بگریست. حاضران را بر وی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت: «از من بحلی و چنین نوید نباید بود که بهبود ممکن باشد.»

پس حسنگ برخاست و خواجه و قوم برخاستند، و چون همه بازگشتند و برفتند، خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت: با صفرای خویش بر نیامدم. و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه به امیر رسانیدند و امیر، بوسهل را بخواند و نیک بمالید<sup>۴۸</sup> که گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای؛ وزیر ما را حرمت



و حشمت بایستی داشت. بوسهل گفت: «از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند در هرات کرد، در روزگار امیر محمود یاد کردم خویش را نگاه توانستم داشت، و بیش چنین سهو نیفتد.»<sup>۴۹</sup>

و از خواجه‌ی عمید عبدالرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنک را بر دار می‌کردند، بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن. پدرم گفت: چرا آمده‌ای؟ گفت: نخواهم رفت تا آن‌گاه که خداوند بخشید که نباید رُعتی\* نویسد به سلطان در باب حسنک به شفاعت. پدرم گفت: «بنوشتمی، اما شما تباہ کرده‌اید و سخت ناخوب است» و به جایگاه خواب رفت.

و آن روز و آن شب، تدبیر بر دار کردن حسنک در پیش گرفتند. و دو مرد پیک راست کردند با جامه‌ی پیکان که از بغداد آمده‌اند<sup>۵۰</sup> و نامه‌ی خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ باید کشت تا بار دیگر بر رُغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد.

چون کارها ساخته آمد، دیگر روز، چهارشنبه، دو روز مانده از صفر، امیر مسعود بر نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه‌روزه، با ندیمان و خاصگان و مطربان و در شهر خلیفه‌ی شهر\* را فرمود، داری زدن بر کران مُصَلّای بلخ فرود شارستان\*. و خلق روی آن‌جا نهاده بودند. بوسهل بر نشست و آمد تا نزدیک دار و بر بالای بایستاد، و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند. چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید، میکائیل بدان‌جا اسب نداشته بود، پذیره‌ی\* وی آمد و دشنام‌های زشت داد. حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد. عامه‌ی مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشت‌ها که بر زبان راند و پس از حسنک، این میکائیل بسیار بلاها دید و محنت‌ها کشید و امروز بر جای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است — چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن — و حسنک را به پای دار آوردند؛ نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ قَضَاءِ السُّوءِ<sup>۵۱</sup>، و دو پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده‌اند و قرآن خوانان قرآن می‌خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش. وی دست‌اندر زیر کرد و اِزار\* بند استوار کرد و پایچه‌های اِزار را بیست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه با اِزار بایستاد و دست‌ها درهم‌زده، تنی چون سیم سفید و رویی چون صدهزار نگار

و همه‌ی خلق به درد می‌گریستند. خودی روی پوش آهنی بی‌آوردند عمداً تنگ، چنان که روی و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد، نزدیک خلیفه و حسنک را هم چنان می‌داشتند و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند، تا خودی فراخ‌تر آوردند.

و در این میان، احمد جامه‌دار پیامد سوار و روی به حسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می‌گوید: «این آرزوی توست که خواسته بودی که چون تو پادشاه شوی، ما را بر دار کن. ما بر تو رحمت خواستیم کرد، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بر دار می‌کنند».

حسَنک البتَّه هیچ پاسخ نداد. پس از آن، خود فراخ‌تر که آورده بودند، سر و روی او را بدان بپوشانیدند. پس آواز دادند او را که: بدو. دم نزد و از ایشان نیندیشید. هر کس گفتند: «شرم ندارید مرد را که می‌بکشید به دو به دار برید؟». و خواست که شوری بزرگ به پای شود، سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند.

و حسَنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند؛ بر مرکبی که هرگز ننشسته بود بنشانند و جلادش استوار بیست و رسن‌ها فرود آورد. و آواز دادند که سنگ دهید<sup>۵۲</sup> هیچ کس دست به سنگ نمی‌کرد و همه زار زار می‌گریستند، خاصه نشابوریان. پس مشتی رند\* را سیم دادند که سنگ زنند، و مرد خود مرده بود که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده<sup>۵۳</sup>.



این است حسَنک و روزگارش. و گفتارش — رحمة الله علیه — این بود که گفتمی مرا دعای نشابوریان بسازد و نساخت. و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت، هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند — رحمة الله علیهم — و این افسانه‌ای است با بسیار عبرت. و این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا به یک سوی نهادند. احمق مردا که دل در این جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند.

چون از این فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسَنک تنها ماند؛ چنان که تنها آمده بود از شکم مادر. و پس از آن شنیدم از بوالحسن حربلی — که دوست من

بود و از مختصّانِ بوسهل – که یک روز با وی بودم؛ مجلس نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز. در آن میان فرموده بود تا سر حسنگ پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با مکبّه\* . پس گفت: «نوباوه آورده‌اند، از آن بخوریم». همگان گفتند: «خوریم». گفت: «بیارید». آن طبق بیاوردند و از او مکبّه برداشتند. چون سر حسنگ را بدیدیم، همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل بخندید و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم؛ گفت: «ای بوالحسن، تو مردی مرغ دلی، سر دشمنان چنین باید!». و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند.

و آن روز که حسنگ را بر دار کردند، استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک و اندیشه‌مند بود؛ چنان که به هیچ وقت او را چنان ندیده بودم و می‌گفت: «چه امید ماند؟» و خواجه احمد حسن هم بر این حال بود و به دیوان نشست.

و حسنگ قریب هفت سال بر دار بماند؛ چنان که پای‌هایش همه فرو تراشید و خشک شد، چنان که اثری نماند تا به دستوری\* فرو گرفتند<sup>۵۴</sup> و دفن کردند. چنان که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست.

و مادر حسنگ زنی بود سخت جگرآور\*. چنان شنودم که دو سه ماه از او این حدیث نهان داشتند. چون بشنید جزعی نکرد – چنان که زنان کنند – بلکه بگریست به درد؛ چنان که حاضران از درد وی خون گریستند. پس گفت: «بزرگامردا که این پسرم بود! که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان». و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید بپسندید و جای آن بود. و یکی از شعرای نشابور این مرثیه بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده شد:

ببُرد سرش را که سران را سر بود	آرایش دهر و ملک را افسر بود
گر قرمطی و جهود و گر کافر بود	از تخت به دار بر شدن مُنکر بود

تاریخ بیهقی

به تصحیح دکتر علی اکبر فیاض



- ۱- به سر قصه خواهیم شد («خواهم») به قرینه‌ی جمله‌ی قبل از این جمله حذف شده است.
- ۲- اگر چه از وی به من جفا و آسیب رسید؛ هر چند او به من بدی کرد.
- ۳- برای آفرینش خدا دگرگونی نیست.
- ۴- همواره مراقب بود؛ چشم نهادن: مراقب بودن.
- ۵- سیلی می‌زد، لگدمال می‌کرد؛ لت زدن: سیلی زدن؛ در این جا کنایه از آسیب رساندن.
- ۶- لطمه می‌زد، بازداشت می‌کرد؛ فرو گرفتن: بازداشت کردن، از کار برکنار کردن، بیچاره کردن.
- ۷- مرجع هر سه فعل بوسهل زوزنی است. بوسهل به سزای اعمال خود رسید.
- ۸- مراد، بونصر مشکان، رئیس دیوان رسایل است.
- ۹- توانست به او آسیبی بزند. ۱۰- خیانتی بکند.
- ۱۱- مطابق میل او رفتار کرد؛ دل کسی را نگه داشتن: مطابق میل کسی رفتار کردن.
- ۱۲- روش حسنک غیر از روش بونصر مشکان بود. ۱۳- سلطان مسعود.
- ۱۴- تحمل نکنند؛ احتمال کردن: تحمل کردن. ۱۵- حساب فضل و دانش جداست.
- ۱۶- سلطان مسعود. ۱۷- سلطان محمود. ۱۸- سلطان مسعود.
- ۱۹- کنایه از این است که به دار آویخته شد؛ مرکب چوبین کنایه از تابوت هم هست.
- ۲۰- چه کاره هستند. ۲۱- آزرده شد. ۲۲- نامه‌نگاری و مکاتبه را قطع کرد.
- ۲۳- در ایستادن در این جا یعنی آغاز کردن. ۲۴- همانا، بی‌تردید، قید تأکید.
- ۲۵- در این جا صحرای عربستان مورد نظر است. ۲۶- گزارش دادند.
- ۲۷- رنجیده خاطر شد؛ آزار گرفتن: رنجیده خاطر شدن.
- ۲۸- ناراحت و خشمگین شد؛ از جای بشدن: ناراحت و خشمگین شدن.
- ۲۹- سلطان محمود. ۳۰- ثابت شود. ۳۱- مُرد.
- ۳۲- کسانی که در محضر قاضی برای تصدیق گفتار مدعیان و شهود حاضر می‌شدند.
- ۳۳- آماده شد. ۳۴- مدتی طول کشید. ۳۵- مستعمل و در مورد موی سر یعنی مرتب کرده.
- ۳۶- نماز ظهر. ۳۷- برانگیخت، واداشت؛ آوردن: برانگیختن.
- ۳۸- آهسته از روی خشم سخن می‌گفت؛ غرغر می‌کرد.
- ۳۹- مقصود، نصر خلف است. ۴۰- تاب و تحمل بوسهل تمام شد. ۴۱- برای من مدیحه گفته است.
- ۴۲- خشمگین شد؛ جنبیدن صفر: خشمگین شدن.
- ۴۳- حرف ربط، به معنی که. ۴۴- چنان که در نظایر آن مرسوم است.
- ۴۵- سخنان بیهوده می‌گفتم؛ زار خابیدن: سخنان بیهوده گفتن.
- ۴۶- وزارت را به ناحق و به زور به من دادند.
- ۴۷- رها نکند؛ فرو گذاشتن: رها کردن.

- ۴۸- گوش مالی داد، سرزنش کرد؛ مالیدن: گوش مالی دادن.
- ۴۹- دیگر چنین اشتباهی رخ نمی‌دهد.
- ۵۰- دو مرد را به شکل و شمایل قاصد و رسول آراستند و چنین وانمود کردند که آن‌ها از بغداد آمده‌اند.
- ۵۱- از پیشامد بد به خدا پناه می‌بریم.
- ۵۲- با سنگ بزنید؛ سنگ بیندازید. دهید: بزنید.
- ۵۳- خبه کرده به معنی خفه کرده.
- ۵۴- پایین آوردند.



## خودآزمایی

- ۱- معنی عبارت‌های زیر را بنویسید.
  - به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته‌ام.
  - جهان خوردم و کارها راندم.
  - این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا به یک سوی نهادند.
  - به پاسخ آن که از وی رفت، گرفتار.
- ۲- سه نمونه از توصیف‌های زیبای درس را بیان کنید.
- ۳- با توجه به متن درس، دو نمونه از ویژگی‌های اثر بیهقی را بنویسید.
- ۴- در کدام بخش درس، نشانه‌های تقدیرگرایی و عبرت‌آموزی دیده می‌شود؟
- ۵- با توجه به متن درس، دو نمونه از هنر بیهقی را در پرداخت شخصیت و تجسم حوادث بنویسید.
- ۶- عبارت «مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند» بیانگر چیست؟

چنان که در تاریخ ادبیات خوانده‌اید، کلیله و دمنه کتابی است مشتمل بر داستان‌هایی از زبان حیوانات. این کتاب در عهد ساسانیان از زبان سانسکریت به پهلوی نقل شد و بعدها عبدالله بن مقفع آن را از پهلوی به عربی ترجمه کرد. در نیمه‌ی قرن ششم هجری، ابوالعالی نصرالله منشی کلیله و دمنه را از عربی به فارسی برگرداند و امثال و اشعاری به فارسی و عربی بر آن افزود. نثر شیوا و سخته‌ی این کتاب به گونه‌ای است که می‌توان آن را از امهات کتاب‌های ادبی فارسی و نمونه‌ی برجسته‌ی نثر فنی به‌شمار آورد.

آن چه می‌خوانید، خلاصه‌ای از «باب الأسد و الثور» از کلیله و دمنه است.

## داستان شیر و گاو

بازرگانی بود بسیار مال و او را فرزندان در رسیدند<sup>۱</sup> و از کسب و حرفت اعراض\* نمودند و دست اسراف به مال او دراز کردند. پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید و در انتای آن گفت که ای فرزندان، اهل دنیا، جویان سه رتبت‌اند و بدان نرسند مگر به چهار خصلت؛ اما آن سه که طالب آن‌اند فراخی معیشت است و رفعت منزلت و رسیدن به ثواب آخرت و آن چهار که به وسیلت آن بدین اغراض توان رسید، اَلْفَعْدِن\* مال است از وجه پسندیده و حُسن قیام در نگاه داشت و انفاق در آن چه به صلاح معیشت و رضای اهل و توشه‌ی آخرت پیوندد و صیانت نفس از حوادث آفات آن قدر که در امکان آید و هر که از این چهار خصلت یکی را مهمل گذارد<sup>۲</sup>، روزگار، حجاب مناقشت\* پیش مرادهای او بدارد.

پسران بازرگان عِظَت\* پدر بشنودند و منافع آن نیکو بشناخت<sup>۳</sup> و برادر مهتر ایشان روی به تجارت آورد و سفر دور دست اختیار کرد و با وی دو گاو بود یکی را شَنزَبَه نام و دیگر را نَنذَبَه. و در راه خلایی\* پیش آمد؛ شَنزَبَه در آن بماند، به حیلت او را بیرون آوردند. حالی<sup>۴</sup> طاق حرکت نداشت. بازرگان مردی را برای تعهد\* او بگذاشت تا وی را تیمار\* می‌دارد؛ چون قوت گیرد بر اثر وی ببرد. مزدور یک روز بیود، ملول گشت<sup>۵</sup> شَنزَبَه را بر جای رها کرد و برفت و بازرگان را گفت: سقط\* شد.





و شَنْزَبَه را به مدّت<sup>۶</sup>، انتعاشی\* حاصل آمد و در طلبِ چرا خور می‌پوید تا به مرغزاری رسید آراسته به انواع نبات و اصنافِ ریاحین. چون یک چندی آن جا بیود و قوت گرفت، بَطَر\* آسایش و مستیِ نعمت بدو راه یافت و به نشاطِ هر چه تمام‌تر بانگی بکرد بلند. و در حوالی آن مرغزار شیری بود و با او وحوش و سباع\* بسیار، همه در متابعت و فرمان او و او هرگز گاو ندیده بود و آواز او ناشنوده. چندان که بانگِ شَنْزَبَه به گوش او رسید، هراسی بدو راه یافت و نحواست که سباع بدانند که او می‌بهراسد؛ بر جای ساکن می‌بود و به هیچ جانب حرکت نمی‌کرد.

و در میانِ اتباع او دو شگال بودند. یکی را کلّیله نام بود و دیگر را دِمْنه و هر دو دَهای\* تمام داشتند. دِمْنه حریص‌تر و بزرگ منش‌تر بود، کلّیله را گفت: چه می‌بینی در کارِ مَلِک که بر جای قرار کرده است و حرکت و نشاط فرو گذاشته؟ کلّیله گفت: تو را با این سؤال چه کار؟ و ما بر درگاه این ملک آسایشی داریم و طعمه‌ای می‌یابیم از این حدیث درگذر.

دمنه گفت: هر که به ملوک نزدیکی جوید، برای طمعِ قوت نباشد که شکم به هر جای

و به هر چیز پُر شود. فایده‌ی تقرّب به ملوک رفعتِ منزلت است و اصطناع\* دوستان و قهر دشمنان.

کلیله گفت: شنوادم آن چه بیان کردی؛ لکن به عقل خود رجوع کن و بدان که هر طایفه‌ای را منزلتی است و ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را مرشح\* توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم گذارد.

دمنه گفت: مراتب میان اصحابِ مرّوت و اربابِ همت مشترک و متنازع\* است. هر که نفسِ شریف دارد خویشتن را از محلّ وضع\* به منزلت رفیع می‌رساند و هر که را رای ضعیف و عقلِ سخیف است از درجتِ عالی به رتبتِ خامل\* گراید.

کلیله گفت: چیست این رای که اندیشیده‌ای؟

گفت: من می‌خواهم که در این فرصت خویشتن را بر شیر عرضه کنم<sup>۷</sup> که تردّد و تحیر بدو راه یافته است و او را به نصیحتِ من تفرّجی\* حاصل آید و بدین وسیلت قربتی و جاهی یابم.

کلیله گفت: چه می‌دانی که شیر در مقام حیرت است؟

گفت: به خرد و فراستِ خویش آثار و دلایل آن می‌بینم که خردمند به مشاهدتِ ظاهر، باطن را بشناسد.

کلیله گفت: چگونه قربت و مکانت جویی نزدیکِ شیر؟ که تو خدمتِ ملوک نکرده‌ای و رسوم آن ندانی.

دمنه گفت: چون مردّ دانا و توانا باشد، مباشرتِ کارِ بزرگ و حملِ بارِ گران او را رنجور نگرداند.

کلیله گفت: ایزد - تعالی - خیر و صلاح و سلامت بدین عزیمت، هر چند من مخالفِ آنم، مقرون گرداناد.

دمنه برفت و بر شیر سلام گفت. شیر او را بخواند و گفت: کجا می‌باشی؟ گفت: بر درگاهِ ملکِ مقیم شده‌ام و آن را قبله‌ی حاجت و مقصدِ امید ساخته و منتظر می‌باشم که کاری افتد<sup>۸</sup> و من آن را به رای و خرد کفایت کنم.

چون شیر سخن دمنه بشنود، روی به نزدیکان خویش آورد و گفت: مردِ هنرمندِ با مرّوت، اگر چه خاملِ منزلت و بسیارِ خصم باشد، به عقل و مرّوتِ خویش پیدا آید در میان

قوم؛ چنان که فروغ آتش اگر چه فروزنده خواهد که پست سوزد، به ارتفاع گراید. دمنه بدین سخن شاد شد و گفت: واجب است بر کافه‌ی \* خَدَم و حَسَمِ مَلِک که آن چه ایشان را فراز آید، از نصیحت باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند که مَلِک تا اتباع\* خویش را نیکو شناسد و بر اندازه‌ی رای و اخلاص هر یک واقف نباشد، از خدمت ایشان انتفاعی نتواند گرفت و در اصطناع ایشان مثال\* نتواند داد.

چون دمنه از این سخن فارغ شد، اعجاب شیر بدو زیادت گشت و جواب‌های نیکو و ثناهای بسیار فرمود و با او الفی\* تمام گرفت و دمنه به فرصت خلوت طلبید و گفت: مدتی است تا ملک را بر یک جای مقیم می‌بینم و نشاطِ شکار و حرکت فرو گذاشته است، موجب چیست؟ شیر می‌خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشانیده دارد. در آن میان، شَنزَبَه بانگی بکرد بلند و آواز او چنان شیر را از جای بُرد که عنان تمالک\* و تماسک\* از دست او بشد و راز خود بر دمنه بگشاد و گفت: سبب این آواز است که می‌شنوی. نمی‌دانم که از کدام جانب می‌آید؛ لَکِن گمان برم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد. اگر چنین است، ما را این جا مُقام\* صواب نباشد.

دمنه گفت: نشاید که مَلِک بدین موجب مکان خویش خالی گذارد و از وطن مألوفِ خود هجرت کند. اگر فرماید بروم و او را بیارم تا ملک را بنده‌ای مطیع و چاکری فرمان‌بردار باشد. شیر از این سخن شاد شد و به آوردن او مثال داد. دمنه به نزدیک گاو آمد و گفت: مرا شیر فرستاده است و فرموده که تو را به نزدیک او برم. گاو گفت: کیست این شیر؟ دمنه گفت: مَلِکِ سَبَاع. گاو که ذکر مَلِکِ سَبَاع شنود، بترسید؛ دمنه را گفت: اگر مرا قوی دل گردانی با تو بیایم. دمنه با او وثیقتی\* کرد و هر دو روی به جانب شیر نهادند.

چون به نزدیک او رسیدند، گاو را گرم پیرسید و گفت: بدین نواحی کی آمده‌ای و موجب آمدن چه بوده است؟ گاو قصه‌ی خود را باز گفت. شیر فرمود که این جا مُقام کن که از شفقت و اکرام و مبرّت\* و انعام ما نصیبی تمام یابی<sup>۱</sup>. گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت به طوع و رغبت بیست. شیر او را به خویشتن نزدیک گردانید و در اعزاز\* و ملاطفتِ اطناب\* و مبالغت نمود تا از جملگی لشکر و کافه‌ی نزدیکان درگذشت.

چون دمنه بدید که شیر در تقریبِ گاو چه ترحیب\* می‌نماید، خواب و قرار از وی بشد<sup>۱</sup>. نزدیکِ کلپله رفت و گفت: ای برادرِ ضعفِ رای و عجز من می‌بینی؟ همت بر فراغ

شیر مقصور گردانیدم و در نصیبِ خویش غافل بودم و این گاو را به خدمت آوردم تا قربت و مکانت یافت و من از محلّ و درجت خویش بیفترادم. اکنون تدبیرِ خلاصِ من چگونه می‌بینی؟ کلیله گفت: تو چه اندیشیده‌ای؟

گفت: می‌اندیشم که به لطایفِ حیلِ بکوشم تا او را در گردانم<sup>۱۱</sup>.

کلیله گفت: اگر گاو را هلاک توانی کرد چنان که رنج آن به شیر باز نگردد، وجهی دارد و اگر مضرتی بدو پیوندد، زینهار تا آسیب بر آن نزنی. سخن بر این کلمه به آخر رسانیدند و دمنه از زیارتِ شیر تقاعد نمود. تا روزی فرصت جست و پیش او رفت چون دژمی\*.

شیر گفت: روزهاست که ندیده‌ام؛ خیر هست؟

گفت: آری. فرمود که بازگویی. گفت: در حالِ فراغِ خلوتی راست آید<sup>۱۲</sup>. گفت: این ساعت وقت است. زودتر باز باید نمود که مهمّات تأخیر بر ندارد و خردمندِ مقبل کارِ امروز به فردا نیفکند.

دمنه گفت: خردمند را چاره نباشد از گزارِ حقّ، چه هر که بر پادشاه نصیحتی بپوشاند و اظهارِ درویشی و فاقه بر دوستان جایز نبیند، خود را خیانت کرده باشد.

شیر گفت: و فوراً امانتِ تو مقرر است و آثارِ آن بر حال تو ظاهر. آن چه تازه شده است<sup>۱۳</sup>، باز نمای.

دمنه گفت: شنزبه بر مقدّمان لشکر خلوت‌ها کرده است و هر یک را به نوعی استمالت\* نموده و گفته که «شیر را آزمودم و اندازه‌ی زور و قوّت او معلوم کرد رای و مکیدت\* او بدانست<sup>۱۴</sup> و در هر یک خَلّی تمام و ضعفی شایع دیدم». و ملک در اِکرام آن کافرِ نعمتِ غدار افراط نمود تا هوای عِصیان از سر او بادِ خانه‌ای ساخت<sup>۱۵</sup>.

و چون دمنه‌ی دمنه در شیر اثر کرد گفت: در این کار چه بینی؟ جواب داد که چون خوره\* در دندان جای گرفت، از درد او شفا نباشد، مگر به قلع\* شیر گفت: من کاره\* شده‌ام مجاورتِ گاو را<sup>۱۶</sup>. کسی به نزدیک او فرستم و این حال با او بگویم و اجازت کنم تا هر کجا خواهد برود. دمنه دانست که اگر این سخن بر شنزبه ظاهر کند، در حال دروغ و مکر او معلوم شود.

چون دمنه از اغرای\* شیر بیرداخت و دانست که به دم او آتشِ فتنه از آن جانب بالا گرفت خواست که گاو را ببیند و او را هم بر باد نشاند. گفت: شنزبه را بینم و از مضمونِ ضمیر او

تَنَسَّمی کَنَم<sup>۱۷</sup>؟ شیر اجازت کرد. دمنه چون سرافکنده‌ای اندوه زده به نزدیکِ شَنزَبه رفت. شَنزَبه تَرَحِیبِ تمام نمود و گفت: روزهاست تا ندیده‌ام؛ سلامت بوده‌ای؟ دمنه گفت: چگونه سلامت تواند بُود کسی که مالکِ نفسِ خود نباشد. شَنزَبه گفت: سخن تو دلیل می‌کند بر آن چه مگر تو را از شیرِ نَفرتی و هراسی افتاده است. گفت: آری، لَکِنَ نه از جَهِتِ خویِش و تو می‌دانی سَوَابِقِ اتِّحَادِ و مَقَدَّمَاتِ دوستی من با خود. شَنزَبه گفت: بیارِ ای دوستِ مَشْفِقِ و یارِ کَرِیمِ عَهد. دمنه گفت که از مَعْتَمَدِی شَنوَم که شیر بر لَفْظِ رانده است که «شَنزَبه نیک فربه شده است و بدو حاجتی و ازو فراغتی نیست. وحوش را به گوشتِ او نیک داشتی خواهی کرد»<sup>۱۸</sup>. چون این بشنودم، بیامدم تا تو را بیآگاهانم و حالی به صلاحِ آن لایق‌تر که تدبیری اندیشی و بر وجهِ مَسَارَعَتِ رُوی به حیلَتِ آری. مگر دفعی دست دهد و خلاصی روی نماید.

چون شَنزَبه حَدِیثِ دمنه بشنود و عهود و موثِقِ شیر پیشِ خاطر آورد، گفت: واجب نکند که شیر بر من غدر اندیشد که از من خیانتی ظاهر نشده است؛ لَکِنَ به دروغِ او را بر من آغالیده\* باشند و در خدمتِ او طایفه‌ای نابکارند، همه در بد کرداری اُستاد و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر.

دمنه شادمان و تازه روی به نزدیکِ کلّیلَه رفت. کلّیلَه گفت: کار کجا رسانیدی؟ گفت: فَرَاغُ هر چه شاهدتر و زیباتر روی می‌نماید.

بس هر دو به نزدیکِ شیر رفتند. اِتِّفَاقِ را<sup>۱۹</sup> گاو با ایشان برابر برسید. چون شیر او را بدید، راست ایستاد و می‌غَرِید و دُمِ چون مار می‌پیچانید. شَنزَبه دانست که قصدِ او دارد. چون شیر تَشَمَّر\* او مشاهدهت کرد، برون جَسَت و هر دو جنگ آغاز نهادند و خون از جانبین روان گشت. کلّیلَه آن بدید و روی به دمنه آورد و گفت:

بارانِ دو صد ساله فرو ننشاند این گردِ بلا را که تو انگیخته‌ای بنگر ای نادان، در وَخَامَتِ عَوَاقِبِ حیلَتِ خویِش. دمنه گفت: عاقبتِ وخیم کدام است؟ کلّیلَه گفت: رنجِ نفسِ شیر و سِمَتِ\* نَقْضِ عَهد و هلاکِ گاو و هدر شدنِ خونِ او. چون مفاوضت ایشان بدین کلمت رسید، شیر از گاو فارغ شده بود و کار او تمام برداخته؛ چندان که او را افکنده دید و در خون غلتیده، تَأَمَّلی کرد و با خود گفت:

دریغِ شَنزَبه با چندان عقل و کیاست و رای و هنر. نمی‌دانم که در این کار مصیب\*

بودم و در آن چه ازو رسانیدند حقّ راستی و امانت گزارند یا طریق خائنان بی‌باک سپردند. من باری خود را مصیبت‌زده کردم و توجّع\* و تحسّر\* سود نخواهد داشت.

چون آثار پشیمانی در وی ظاهر گشت و دلایل آن واضح و بی‌شبهت شد و دمنه آن بدید، سخن کلّیله قطع کرد و پیش رفت. گفت: موجب فکرت چیست؟ وقتی از این خرم‌تر و روزی از این مبارک‌تر چگونه تواند بود؟ ملک در مقام پیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خوابگاه ناکامی و مدّلت غلتان.

شیر گفت: هرگاه که از صحبت و خدمت و دانش و کفایت‌شنزبه یاد کنم، رقت و شفقت بر من غالب می‌گردد و الحقّ پشت و پناه سپاه من بود؛ در دیده‌ی دشمنان خار و بر روی دوستان خال.

دمنه گفت: ملک را بر آن کافر نعمت‌غدار جای ترحّم نیست و بدین ظفری که روی نمود و نصرتی که دست داد، شادمانگی و مسرت افزاید.

شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید اما روزگار انصاف بستد و دمنه را رسوا و فضیحت گردانید و افترا و زرق\* او شیر را معلوم گشت و به قصاص گاو به زاریان زارش بکشت. چه نهال کردار و تخم گفتار چنان که پرورده و کاشته شود، به ثمرت رسد و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود\* بوده است و خواتم\* بدسگالی و کید، نامبارک و هر که در آن قدمی گذارد و بدان دستی دراز کند، آخر رنج آن به روی او رسد و پشت او به زمین آرد.



## توضیحات

- ۱- بزرگ شدند، رشد کردند.
- ۲- رها کند، بی‌اعتنایی کند.
- ۳- بشناختند، حذف شناسه‌ی «ند» به قرینه‌ی لفظی.
- ۴- فوراً، در آن حال، در آن لحظه.
- ۵- خسته و درمانده شد.
- ۶- در طول زمان، به مرور.
- ۷- خودم را به شیر نشان می‌دهم.
- ۸- کاری پیش آید؛ فرمانی صادر شود. به کنایه یعنی در خدمت هستم.



- ۹- «یاوی» صورت دیگری از «یایی» است.
- ۱۰- مضطرب و پریشان شد؛ آرامش خود را از دست داد.
- ۱۱- او را منصرف کنم.
- ۱۲- در خلوت و محرمانه باید این موضوع را بگویم.
- ۱۳- آن چه تازه اتفاق افتاده است.
- ۱۴- شناسه‌ی «م» از آخر فعل‌های کرد و بدانست به قرینه‌ی لفظی حذف شده است.
- ۱۵- خانه‌ی باد؛ محلی که در آن هوای بسیار جمع شود و باد بسیار از آن بوزد. مراد این است که کله‌اش پر از باد شد.
- ۱۶- من از نزدیک شدن به گاو کراحت دارم و این امر را زشت می‌دانم.
- ۱۷- «تسّم» یعنی نسیم را استنشاق کردن و مجازاً یعنی خبر جستن و اطلاع حاصل کردن.
- ۱۸- با گوشت او برای حیوانات مهمانی و ضیافت خواهیم داد.
- ۱۹- اتفاقاً، از قضا.



## خودآزمایی

- ۱- معنی عبارت‌های زیر را به نثر ساده و روان بنویسید.
- چه می‌بینی در کار ملک که بر جای قرار کرده است و حرکت و نشاط فرو گذاشته؟
- پشت و پناه سپاه من بود؛ در دیده‌ی دشمنان خار و بر روی دوستان خال.
- هر که را رای ضعیف و عقل سخیف است، از درجت عالی به رتبت خامل گراید.
- ۲- با توجه به متن، سه ویژگی سبک کلیله و دمنه را بیان کنید.
- ۳- درباره‌ی پیام‌های این درس، یک بند بنویسید.
- ۴- گاو، شیر، کلیله و دمنه نمایندگان چه شخصیت‌هایی هستند؟
- ۵- سه نمونه از تمثیل‌های رایج را از درس پیدا کنید و بنویسید.
- ۶- معنای کنایی عبارت‌های زیر را بنویسید.
- کمر خدمت بستن، بر باد نشانیدن
- ۷- کلیله عاقبت وخیم را در چه می‌دانست؟